

## لویی فردیناند سلین\*

... سال قبل نام و یاد «سلین»، نویسنده تیزبین و عاصی و شتابزده فرانسوی، توسط یک نویسنده ایرانی که بیست سال قبل خودش به عالم باقی شتافته ولی یادش و نامش در این جهان فانی رحل اقامت انداخته یعنی جلال - در گفتگویی که، بعضی به نقل از او: اشباه الرجال و لاالرجال، با وی داشته‌اند، رفته است: (اندیشه و هنر، شماره ۴، شهریور ۱۳۴۳ - ویژه جلال آل احمد)، خواننده فارسی‌زبانی که آن گفتگو را خوانده باشد یا بخواند، لابد پیش خود کنجکاو می‌شود که این «حضرت سلین» کیست و کجاست، که آنچنان و اینچنین به آن نویسنده «مدیر مدرسه» اثرها کرده، و در احساس بیگانگی و به تنگ آمدگی از این سرای سپنجی، چنان و چنین با او شراکت و شباهت داشته و دیگر کنج‌ها که باید کاویده شود. مختصر

\* این دو مصاحبه از کتاب «Writers at work» برگزیده و ترجمه شده است. این کتاب جاری تعدادی مصاحبه با نویسندگان مختلف است که به زودی ترجمه و منتشر خواهد شد. س - م.

پاسخی است به چنان کنجکاوها. دستکم برای مترجم. که مسئولیت این کار را پذیرفته و بدین گونه خود را در معرض قضاوت‌ها و استفسارها گذارد.

### گفتگوی اول: «سبک و نثر...» اول — ژوئن ۱۹۶۰

— برای خود شما چی؟ در روزگار ما چی برای شما تراژدی است؟

سلین: «خب، چی میتونم به شما بگم؟ راستش نمیدونم چطوری باید خوانندگان شما رو راضی کنم. آنها آدمهایی هستند که شما خیلی رسمی و مودب باهاشون تا کردید... دیگه همیشه این وضع اونها رو به هم زد. دلشان میخواد بدون اینکه بد و بیراهی بهشان گفته باشیم، سرگرمشان کنیم. بسیار خوب... گپ می‌زنیم. هیچ نویسنده‌ای اینهمه کتاب ندارد: «سفر به انتهای شب» — «مرگ قسطی»...! همین مقدار باید کافی باشه، دیگه... من به یمن بوالفضولی‌ها و کنجکاوهایم توانستم به اینها دست یابم. بله، کنجکاو... که خیلی هم گران تمام می‌شود! توی این قصه‌ها، من در واقع شده‌ام روایت‌کننده تراژیک حوادث ایام. سیره نوشته‌ام. بیشتر نویسنده‌ها دنبال همین تراژدی هستند، اما، نمی‌یابندش. این است که می‌شوند حکایت‌کننده قصه‌های کوتاه و شخصی خود. که دیگر تراژدی نیستند. لابد خواهید گفت: «پس یونان چی؟» بله، یونانیهای تراژدی‌پرداز فی الواقع از برکت حرف زدن با خدایان برخوردار بودند و تحت تاثیر همین قضیه بوده‌اند... بله، تردیدی نیست... و بعد هم «مسیح»...! اما خوب آدم همیشه که این امکان و شانس را ندارد که بردارد با خدایان تلفنی حرف بزند!»

«استالینگراد! بله سقوط استالینگراد! پایان نمایشنامه‌ای بزرگ! یا نوعی تطهیر و تصفیه که اروپا به دنبال رنجها و عبور از دوزخ‌ها به دست آورد! سقوط استالینگراد، پایان اروپا است. در واقع یک حادثه سیاسی و اجتماعی بسیار بزرگ — یک انقلاب — در کار بود. مرکز این حادثه بزرگ و نقطه ثقلش در استالینگراد بود. همینجا بود که می‌شود گفت قال «تمدن سفید» کنده شد — از بیخ و بن و حسابی هم کنده شد! همین قضایا بود که آنهمه سر و صدا بلند کرد و آشوبها راه انداخت — توپ و تانک و... عین آبشار... من خودم اونجا بودم. وسط قضایا... کلی هم از آن سود بردم. یعنی آن تجربه را به کار زدم — توی کارهایم حسابی مصرفش کردم. آشکارا با آن حوادث و اوضاع قاطعی شده بودم. اوضاعی که رنگ و بوی یهودی هم داشت. البته من اساساً و علی‌القاعده توی چنان اوضاع یهودی‌زده‌ای کاری نداشتم. ربطی نداشت که بروم آنجا. معذکارت رفتم و همانها را تجربه کردم و نوشتم و توضیح دادم... البته به سبک و سیاق و سلیقه خودم...»

— یعنی همین سبک و سیاقی که پس از انتشار داستان «سفر به انتهای شب»، کلی حرف و سخن و بگو مگو راه انداخت! این سبک شما در واقع خیلی از عرف‌ها و عادات مرسوم را زیر و رو کرده، همه را به هم ریخته!

سلین: «سبک مرا «ابداعی» و «من‌عندی» می‌دانند! علت این است. اما خوب، شما این حضرت امپرسیونیست‌ها را نگاه کنید. مگر چه می‌کنند؟ در یک روز آفتابی و قشنگ دم و دستگاه نقاشی و بوم‌شان را برمی‌دارند و می‌روند بیرون، و شروع می‌کنند به نقاشی کردن از عالم خارج، مثلاً نگاه می‌کنند ببینند که شما روی علف‌زارها و سبزه‌زارها چطور غذا می‌خورید! موسیقیدانها هم همینطور — البته به سبک و به نوبه خودشان. از «باخ» یا «دیبوسی» کلی فرق هست. امپرسیونیست‌ها نوعی انقلاب راه انداختند، در سبک. خیره می‌شدند به رنگها — با دقت. یا دقیق می‌شدند روی صداها، اما برای آدمی مثل من — برای یک نویسنده — طبعاً «واژه‌ها» مهم‌اند. وضعیت کلمات.

اونجا که ادبیات فرانسه مطرح باشد، من حواسم جمع است — که چه بکنم. اشتباه نکنید! ما مردم همه‌مون برکشیدهٔ مذهب هستیم: کاتولیک، پروتستان — یا یهودی... بله همین مذاهب مسیحی دیگه... فرهنگ فرانسه (به معنای آموزش و پرورش) را همین مسیحی‌ها در طول قرون تباه کرده‌اند. اینها فقط به ما آموختند که چطور جملات و کلمات را از زبان لاتین ترجمه کنیم به فرانسه — خیلی مطمئن: با رعایت فعل و فاعل و مفعول. و بعد هم سجع جملات! خوب، اونوقت نتیجه چی شده؟

خلاصتان کنم: توی فرانسه، زبان شده نوعی سخن‌وری و لفاظی. در لاتین هم، زبان شده بود وعظ و خطابه! و در هر دو جا و همه جا، زبان پند و اندرز! حالا وقتی می‌خواهند دربارهٔ نویسنده‌ای حرف بزنند و قضاوت کنند، می‌گویند: «فلانی چه سخنها پرداخته! خوش ترکیب و مسجع! «اما من می‌گویم: «اینکه اصلاً قابل خواندن نیست!» اونها می‌گویند: «عجب زبان نمایشی پیراسته و فاخری!» ولی من که دارم می‌بینم و می‌شنوم که این زبان روح ندارد! یکنواخت و خسته‌کننده است. اصلاً هیچ است، صفر. خوب این وسط، من اودم همین زبان محاوره و گفتگوی کوچه و بازار را گرفتم و گذاشتم توی نثرم. و بعد چاپ زده‌ام. زبانی بالحنی یکدست. همچون تیری که به آرامی از کمانی رها شود...»

— این همان است که اسمش را گذاشته‌اید: «موسیقی کوچک زبان»؟ هان؟

سلین: «بله، اسمش را گذاشتم «موسیقی کوچک» تا مثلاً توابعی هم کرده باشم. ولی خوب، رسیدن به چنین زبانی برای من محتاج گذر از استحاله‌ای سخت بوده. که این البته برای خودش

یک کار فوق‌العاده و غیر متداول بوده - و نه مثل هر چیز دیگری که توی مسیر عادی خودش راحت پیش برود. این یک نوع «کیفیت»، یک «وضعیت» است برای زبان، برای نوشتن قصه‌ای از قبیل آنچه من با همین زبان و نثر نوشته‌ام، باید هشتاد هزار صفحه قلم بزنید، تا هشتصد صفحه از توی آن دربیاید. بعضی‌ها وقتی می‌خواهند درباره کارهای من نظری داده باشند، می‌گویند «در زبان سلین، نوعی فصاحت طبیعی وجود دارد... همانطوری می‌نویسد که حرف می‌زند... با همین کلمات روزمره... با زبانی یکنواخت و یکدست و باهویت... کلمات و زبانی که برای همه آشناست و می‌شناسیمشان... «خب، همین آن استحالته‌ای است که من می‌گویم. در نثر من، کلمات همانهایی نیست که شما انتظارش را دارید - آنچه قاعدتاً در یک نثر رسمی می‌آید. همانطور که در بیان قصه نیز، موقعیتها همانهایی نیستند که شما انتظارش را دارید. آنجا هم خرق عادت می‌شود. آنچه بدینگونه در داستانهای من می‌آید، همان موقع که می‌خواند، برای خواننده صمیمی و درونی می‌شود. خیلی هم دقیق‌تر و بهتر از آنچه معمولاً در یک حالت رسمی انتظار دارید که بخوانید... بله اینطوری است که آدم سبک خودش را می‌سازد و آن را می‌پردازد. و اونوقت، همین صداقت به شما کمک می‌کند که بتوانید همانی را که می‌خواهید نشان بدهید و از آن حرف بزنید، بگویید و از آن پرده برگیرید و نشانش بدهید.»

### — خود شما می‌خواهید چی را نشان بدهید؟

سلین: «حس» را و «تحریک» را. (آنچه به واسطه تحریک از عالم خارج حاصل می‌شود). «ساوی» که یک زیست‌شناس است، حرف درستی زده. می‌گوید: «در ابتدا فقط «حس» بود. «تحریک» بود در لازمانی. فعل و زمانی در کار نبود. وقتی شما یک موجود تک سلولی مثل «آمیب» را تحریک می‌کنید - ولو در حد یک تکان ساده - خودش را جمع و جور می‌کند، به نشانه واکنش در برابر آن تحریک شما. حرف که نمی‌زند، فقط چیزی را حس می‌کند و تحریک می‌شود... یا مثلاً بچه گریه می‌کند. یا اسب با یک تحریک خارجی، چهار نعل می‌دود، به تاخت. (اینها حرف نمی‌زنند. «حس» خودشان را نشان می‌زنند). این ماها - انسانها - هستیم که آمدیم به این «حس»ها و «تحریک»هایمان فعل و زمان داده‌ایم. آنها را ریخته‌ایم توی ظرف زمان و با فعل‌های مختلف بیانشان می‌کنیم. هر کدام را به نوعی. همین تخته بند زمان کردن «حس»ها و «انگیزش»های طبیعی است که از توش «سیاستمدار» در می‌آید، «نویسنده» در می‌آید یا پیغمبر و پیشگوا! بله، این کار به نظر من وحشتناک است و زشت. زیرا با این کار، دیگر آن «حس» و «انگیزش» بکر و طبیعی ما رنگ و بویی نخواهد داشت. رایحه‌اش را از دست می‌دهد. معنایی ندارد. خوب، حالا نکته اینجاست. وقتی می‌خواهید این «حس» یا «انگیزش» را ببرید توی ظرف

زمان و با یک فعل بیانش کنید، تازه اول مشکل است. مشکلی که حتی نمی‌شود تصورش را کرد. آخر سر از آن حس یک چیز زشت و زننده و حتی خطرناک در می‌آید... این که همیشه... از قدرت آدم بیرون است... در واقع این نوعی حيله و کلک است که به کار می‌زنند! قالب زمان و فعل، پیکره و تمثال طبیعی آن «حس»ها و «انگیزش»های بکر را می‌کشد و آنها را بی‌خاصیت و بی‌اثر می‌کند...

**— اما خود شما که همیشه نیاز به نوشتن را — که لامحاله مستلزم همین قالب‌های زمان و فعل است — پذیرفته‌اید و قبول دارید؟!**

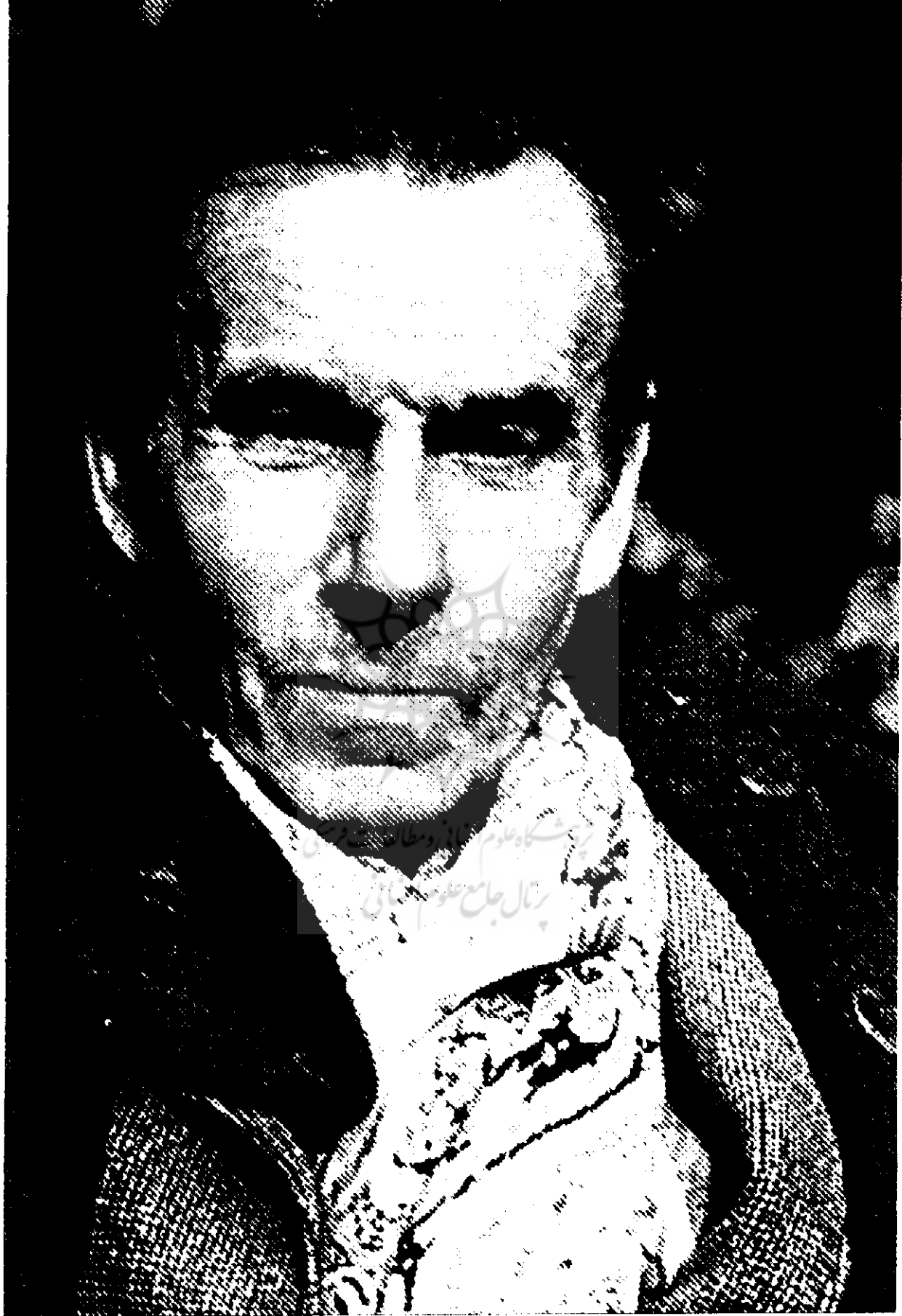
سلین: «خوب، بله. آدم هیچ کاری را مجانی انجام نمی‌دهد. مجبور است یک چیزی در ازایش داشته باشد. اینکه آدم بنشیند و یک داستانی را بنویسد یا در واقع سر هم کند، این به نظر من هیچ ارزشی ندارد. بلکه فقط اون داستانی و اثری با ارزش است که چیزی برایش پرداخته باشید. وقتی در ازای آن چیزی داده باشید، تازه می‌شود یک اثر با ارزش. حق دارید به دیگران هم منتقلش کنید و برای دیگران هم بگویید و بنویسید — و الا آشغال است!... خود من، البته کار می‌کنم... یعنی با خودم یک قراری دارم که باید آن را انجام دهم. امروز من ۶۶ سالم است، اما هفتاد و پنج درصدش را عقیم. و بدهکارم! اکثر مردم در سن و سالی که من دارم، بازنشسته می‌شوند. اما من شش میلیون فرانک به بنگاه انتشاراتی «گالیمار» بدهکارم... بنابراین مجبورم که باز هم کار کنم... همین الان یک قصه دیگر توی دست دارم که مشغولم. با همان دستمایه و تم همیشگی... درست عین کارخانه جوجه‌کشی، که محصولش همیشه یکی است! قصه‌های دیگری هم دارم. قصه‌نویسی هم کمی شبیه هنر توربافی و براق‌دوزی است... هنری که با وجود این راهبه‌ها و لباسهای ساده‌شان، دیگر از بین رفته. با قصه و داستان که نمی‌شود رفت به جنگ ماشین و سینما و تلویزیون و میخوارگی‌ها! حالا دیگه من هم شده‌ام مثل یک مترسک! تمثال زیبا، اما هجوا! مثل لولوی سر خرمن: آدمی که یک شکم سیر خورده، از یک جنگ بزرگ هم فرار کرده. و هر روز بعد از ظهرها نزدیک غروب، یله و بی‌خیال راه می‌افتد و یک سری می‌زند به پیرزن محترمی: عیال! یک روز دیگرش را همینطوری‌ها می‌گذرانند. و خلاص!»

**آخرین گفتگو با «سلین»، «عشق و دوستی، زمینه کارها...» اول ژوئن ۱۹۶۱**

**— آیا در داستانهای شما، عشق خیلی اهمیت دارد؟**

سلین: «در هیچکدامشان! نیازی به این نیست. کسی که داستان می‌نویسد باید فروشی هم

داشته باشد.»



پیشگاه علوم آلاء و صفات حضرت  
رتال جامع علوم اسلامی

— دوستی چی؟ این یکی اهمیت دارد؟

سلین: «از اینهم حرفی نزنید.»

— پس به این ترتیب، لابد به نظر شما نویسنده باید روی احساسات دیگری که اهمیت

کمتری دارند، تکیه کند؟ هان؟

سلین: «ببینید، اینطوری گویا شما دارید درباره یک «شغل» و «کار» حرف می‌زنید. شغل و کاری که مهمه و بحساب میاد. البته به اضافه اینکه آدم اون شغل را از سر بصیرت فراوان انتخاب کرده... درباره اینا — همین عشق و دوستی و... که شما می‌گید — خیلی با تبلیغات حرف زده شده. قضیه را عوامانه کرده‌اند. البته — متأسفانه خود ماها هم موضوع و هدف این تبلیغات هستیم. که این دیگه نفرت‌انگیزه. اما برای هر کسی بالاخره یک روزی فرا می‌رسد که باید در برابر این تبلیغات کاذب و عوام‌زدگی‌ها — چه در حوزه ادبیات و چه در سایر حوزه‌ها — نبالت بکشد از خودش. با فروتنی‌اش آنها را علاجی کند. (تن ندهد به آنچه «مشهور» شده. یا توی بوق کرده‌اند...) بله، همین تبلیغات و عوام‌زدگی‌ها است که ماها رو عقیم کرده و بی‌خاصیت. این ننگ داردا گویی آدم هیچ کار دیگری ندارد، جز همان شغل و کار روزمره‌اش! و بعد هم برود بمیرد. دیگه. مطلب اینه. این مردم، بعضی‌هاشان به کتابهای شما با دقت توجه می‌کنند، بعضی‌هاشون هم، نه! عده‌ای اونها رو می‌خوانند، عده‌ای هم، نه! این شغل اونهاست. کارشونه. خوب این وسط نویسنده باید بره مخفی بشه. نباید توی چشمها بیاد.»

— پس به این ترتیب، شما فقط برای درک لذت قلم، می‌نویسید؟

سلین: «نخیر! هرگز! اگر پول داشتم، هیچوقت قلم نمی‌زدم. این ماده یک قانون بنده است!»

— آیا از عشق‌ها و نفرت‌ها نمی‌نویسید؟

سلین: «نه اینکه ابداً ننویسم. اگر من به این احساس‌هایی که شما می‌گویید می‌پردازم، خوب این کار من است. کار مردم کوچو و بازار که نیست.»

— از بین معاصرین شما، آیا کسی هست که علاقه و توجه شما را برانگیزد؟

سلین: «نه! هرگز! یه وقتی به این حضرات توجه داشتم. برای اینکه از فرار کردنشان از جنگ بازدارمشان! اونها از جنگ فرار نکردند و در عوض با سربلندی و افتخار بازگشتند. اما خوب، همینها، بعداً باعث شدند که من بروم زندان. توی دردسرها با اونها شریک شدم. گرچه من

نمی‌بایست اینطوری توی دردسر می‌افتام، باید فقط از دست خودم می‌کشیدم»

— در آخرین کتابتان، «احساس»ها و «انگیزش»هایی هست که شما را افشا می‌کند.  
سلین: «آدم می‌تواند خودش را باز کند. مهم نیست چگونه... این که کار مشکلی نیست.»

— یعنی اینطوری می‌خواهید بگویید که هیچ چیز درونی و پیچیده‌ای توی آخرین کارتان نیست؟

سلین: «نه! چیزی درونی و پنهان که نه! البته یک چیز — و فقط یک چیز — وجود دارد و آن اینکه من بلد نیستم چطوری با زندگی بازی کنم. من یک برتری‌ها و ترجیح‌های مشخصی دارم بر دیگران. دیگرانی که — باری، به هر جهت — پوسیده‌اند و تباه شده‌اند. چرا که همیشه با زندگی بازی کرده‌اند. یعنی فقط خورده‌اند و نوشیده‌اند، و آروغ زده‌اند و (گاییده‌اند — کذا فی الاصل) و شهوت‌رانی کرده‌اند. مجموعه‌ای از این قبیل — به اسم زندگی — که از این تن دیگه چیزی برای آدم باقی نمی‌گذارد — یا اگر بگذارد، کمی بیشتر از هیچ خواهد بود! خود من، بازیگری نمی‌دانم. بازیگر نیستم هرگز و ابداً. بنابراین آن غرایزی که گفتم، توی من درست عمل می‌کنند. بله، من بلدم که از اونها چگونه و کدام را انتخاب کنم و چگونه آنها را مزه کنم و بچشم. به قول یک رومی قدیمی نرفتن به مراکز فساد و فاحشه‌خانه مهم نیست، ترک نکردن اونجا و باقی ماندن توی چنان محیطی است، که بد است، اینطور نیست؟ من خودم تو چنین محیطهایی بودم. تمام زندگی‌ام را توی محیطهایی از این قبیل گذرانده‌ام. ولی خیلی سریع خودم را کشیدم بیرون. خیلی نمی‌نوشم. دوست ندارم خیلی بخورم. و اینها همه به خاطر این است که از تعفن و کثافت اون نوع زندگیها خلاص شده باشم. این حق را که دارم! نه؟ من فقط فرصت یک بار زندگی کردن را دارم. توی همین فرصت یکباره است که باید آرامشی بیابم و بعد تنها رها شوم در خودم و به خودم.»

— در کدامیک از نویسندگان، استعداد و هنری سراغ دارید؟

سلین: «به نظر من سه نفر بودند که در دوره‌ای بزرگ، نویسنده به شمار می‌آمدند: «موراندا (MORAND)، «راموز» (RAMUZ) و یکی هم «باربوس» (BARBUSS)، اینها دارای اون «حس» و «انگیزش» که ازش حرف زدیم، بوده‌اند. گویی برای همین کار ساخته شده بودند. اما بقیه قلم زن‌ها، برای نویسندگی ساخته نشدند. همینطوری — فی سبیل الله — شاید و دورو تشریف دارند! یک باند شیاد! و اونوقت همین حضرات، آقا و جلودار هم هستند و می‌افتند جلوا!»



### — فکر می‌کنید الان یکی از نویسندگان بزرگ معاصر هستید؟

سلین: «نه! هرگز!» نویسندگان بزرگ... حتی دلم نمی‌خواهد دور و بر این هتاوین بگردم! اول آدم باید بمیرد و بترکد! بعد که ترکید، اونوقت به عده‌ای می‌آیند و ماها رو طبقه‌بندی می‌کنند. بله، اولین قدم این است که بمیریم تا بعد تکلیفمان را روشن کنند...»

### — فکر می‌کنید که آیندگان و اعقاب شما، به عدالت درباره شما قضاوت خواهند کرد؟

سلین: «خدای من! نه! هنوز متقاعد نیستم که اینطوری خواهد شد. نه! ممکن است در آینده کسی که می‌خواهد کارهای مرا ارزیابی و ارزشگذاری کند، اصلاً فرانسوی نباشد. یک نفر چینی یا یک آدم بیگانه دیگری باشد. که بنشیند و صورتی از قضا یا و کارهای من به دست بدهد و بعد هم قضاوتی بکند در مورد من. چه بسا از این ادبیات دست پخت بنده یا از این سبک و سیاق عوضی من در نوشتن و در نثر من با آن «سه نقطه» ای که مرتب توی نوشته‌هایم هست — یک ککی بیفتد توی شلوارش!... و بند کند به همین! خیلی بعید نیست. من دیگه کارم را کرده‌ام. داریم راجع به «ادبیات» حرف می‌زنیم، هان؟ بله در این زمینه، من کار خودم را کرده‌ام. دیگه آخر خط‌ام. بعد از داستان «مرگ قسطی» همه حرف‌هایم را زده‌ام — که چندان هم حرف زیادی نیست!»

### — از زندگی متنفردید؟

سلین: «خوب، راستش نمیتونم بگم از زندگی لذت می‌برم. نه! در واقع دارم تحملش می‌کنم. چرا که هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم، و مسئولیت‌هایی هم دارم. از همه اینها به کنار، من کمی بیش از حد بدبینم. قاعدتاً باید به چیزی امیدوار باشیم. اما من هیچ امیدی به هیچ چیزی ندارم. البته یک آرزو دارم: دلم می‌خواهد هر چه راحت‌تر و بی‌دردتر بمیرم — مثل هر آدم دیگری. همین و بس. نیز دلم می‌خواهد هیچکس به خاطر من به علت وجود من، توی دردسر و توی رنج نیفتند. بله، مردن در آرامش. هان؟ اگر ممکن شود، از یک مرض عفونی واگیر مردن، یا سر به نیست کردن خود! این کار هنوز خیلی ساده است. اون‌جایی که در راه است و بعداً پیش می‌آید، عیناً همون چیزی است که خواهد شد — گرچه بزرگتر و وسیع‌تر. آنچه بعداً می‌آید، چیزی نیست جز همان که الان در راه است! الان من خیلی خیلی دردناک‌تر و پرزحمت‌تر از یک سال قبل کار می‌کنم. سال بعد هم از امسال دشوارتر خواهد بود. موضوع اینها!»



Portrait par Gen Paul (1945).